



یکی بود، یکی نبود. در شهر  
حیوانات مدرسه‌ها تعطیل شده  
و فصل تابستان از راه رسیده بود.

پیشی پیشیلو که درسش تمام شده بود، دلش می خواست مثل بقیه ی پیشی ها موش بگیرد، اما هرکاری می کرد نمی توانست. موش ها زرنگ و بلا بودند و فوری فرار می کردند.

یک روز پیشی پیشیلو فکری کرد. او به انباری رفت. در گوشه ای از انباری، کمی چوب و یک چکش بود. پیشی پیشیلو برای خودش یک مغازه ی نجاری درست کرد و تصمیم گرفت یک تله موش درست کند. او برای این کار یک عالم کتاب خواند.





**چقدر می خونی پیشی  
از کتاب سیر نمی شی؟  
هر کی داره یه پیشه  
کتاب که موش نمی شه  
پاشو برو سر کار  
دنبال کار و شکار...**

بعد از مدتی مامان پیشی  
صدایش در آمد و گفت:



پیشی پیشیلو خندید و جواب داد:

مامان پیشی می دونم  
بازم می خوام بخونم  
می خوام توی مغازه  
یک تله موش بسازم